

درباره خودم

ابوالقاسم لاهوتی

نگاه کرده و به خود گفتم: «اگر روزی مرا هم کتک بزنند، نه خواهم گریست و نه نفرین خواهم کرد. بی‌فایده است. کار دیگری باید کرد.» طولی نکشید که شیوه‌های دیگر مقاومت را کشف کردم. برای فلان پسر شخص ثروتمندی که معمولاً همراه با سه نوکر چماق به دست از کوچه ما می‌گذشت، دشوار نبود که ما بچه‌های بی‌سر و پا را اذیت کند. پاسخ خود را در پوست خربزه یافتیم؛ آن را در جایی می‌انداختیم که پای دشمنان بر آن رود و نقش زمین شود.

حتی در آن روزها نیز به قدرت کلام واقف بودم. جماعتی را می‌دیدم که با تکرار ترجیح بندهایی در باب حسن و حسین از خود بی‌خود می‌شدند. مردمانی را می‌دیدم که با شنیدن اشعار شاهنامه - منظومه‌ای سروده فردوسی در هزار سال پیش که هنوز هم در میان مردم از محبوبیت خاصی برخوردار است - به وجد و شوق می‌آمدند. پهلوانان این منظومه سلحشوران دوران باستان بودند که با به عرصه نبرد گذاشته و سلحشوران اردوی دشمن را به مبارزه فرا می‌خواندند. این هم‌اوردطلبی‌ها که به صورت نظم ادا می‌شد گاه لحنی رزمی و غرور آفرین داشتند و گاه نیز جنبه‌ای سخره‌آمیز و موهن. این‌گونه اشعار را رجز می‌نامیدند. برای یک سلحشور نه فقط آشنایی به فنون شمشیربازی که توانایی رجزخوانی نیز لازم بود. و من نیز با تقلید از این سلحشوران باستانی، برای نبردهای کودکانه‌ای که داشتیم رجزهایی ساختم که دوستانم را به مبارزه تشویق می‌کرد...

پدرم که حرفه‌اش کفاشی بود، تقریباً سواد نداشت ولی اشعار مذهبی می‌سرود. او را حکیم (آموزگار یا فرزانه) الهامی می‌خواندند و یکی از بهترین شعرای شهر ما محسوب می‌شد. حالا که به او فکر می‌کنم، با یادآوری ابیات زیبایش غمگین می‌شوم؛ ارزش مضامین بهتری را داشتند.

هنگامی که در مجالس شعرخوانی پدرم و دوستانش حاضر شده و به ابیاتی که از سروده‌های خود یا اشعار زیبای سعدی و حافظ می‌خواندند، گوش فرا می‌دادم، ناظر تأثیر هر یک از این اشعار مختلف بر شنوندگان بوده و سعی می‌کردم به نیروی مرموز شعر پی ببرم.

در سروده‌های خود در عین تقلید از پدرم، سعی داشتم بدان‌ها سرزندگی و تأثیر بخشش که دیگر پسران هم سن و سالم نیز آن‌ها را درک کنند.

تقریباً بدون آن‌که متوجه باشم، بزرگ شدم. متأسفانه همانند هزاران نفر دیگر از نسل خود، تقدیر بر آن قرار داشت که به مدرسه راه نیابم. تنها نشانه گام نهادنم به ایام شباب، یعنی از دست رفتن باور کودکانه‌ام به خداوند قادر و توانا، بدین‌گونه رخداد: در آن ایام ایران به

در سال‌های نخست دهه ۱۳۳۰ هنگامی که در چارچوب تبلیغات ضد کمونیستی امریکایی‌ها در ایران، دونالد ویلبر با کمک یکی از همکاران ایرانی‌اش علی جواهرکلام، کتاب شرح زندگی من ابوالقاسم لاهوتی را جعل و منتشر کرد^۱، مقامات شوروی نیز در مقام مقابله و افشای این تحریف و تزویر، ضمن پخش بیانات لاهوتی از رادیو مسکو در تکذیب این نوشته، شرحی را نیز در سال ۱۹۵۴ به قلم او تحت عنوان «درباره خودم» در نشریه انگلیسی زبان ادبیات شوروی منتشر کردند.^۲

اگرچه این نوشته کوتاه به روشن‌تر شدن پاره‌ای از ابهامات موجود درباره زندگانی پرفراز و نشیب او کمک چندانی نمی‌کند، ولی از آن جایی که حتی در همین چارچوب کوتاه و گذرا، هم از پاره‌ای از کلیات زندگانی او تصویری نو به دست می‌دهد و هم از احساسات و جهانبینی‌اش در یک مقطع پایانی از حیات وی، به ترجمه آن اقدام شد.

کاوه بیات

*

هنگامی که از خود می‌پرسم که مرا چه به راه شاعری انداخت و از آن پس نیز در همان طریق رهنمون ساخت، افکارم به گذشته بر می‌گردد، به نخستین تصوراتم از زندگی.

دوران کودکی من در ایران فئودالی گذشت؛ دوره‌ای که در آن شاهد خشونت و ظلم بسیاری بودم. و هرگاه مردم بی‌پناهی را می‌دیدم که مورد ظلم و بدرفتاری قرار دارند به نحوی بیش از پیش بر این باور راسخ می‌شدم که اشک و نفرین و تهدیدات توخالی در برابر ظالم کارساز نیست، زیرا وی از این‌ها لذت برده و حتی می‌تواند برای وارد آوردن صدمات بیشتر بر قربانیانش از آن‌ها استفاده کند.

صحنه‌ای را در خیابان به یاد می‌آورم. در خلال عزاداری‌های عاشورا بود، تظاهرات متعصبانه‌ای که شیعیان در یادبود حسن و حسین نوادگان کشته شده محمد [ص] برپا می‌کنند.^۳

تاجر چاقی تصادفاً پای کودکی را که سینه‌زنان در کنار دیگر مسلمان‌ها این مراسم را همراهی می‌کرد، لگدمال کرد. او در پاسخ به اعتراض کودک خشمگین شد و او را کتک زد. کودک که از درد و ناراحتی گریه می‌کرد، تاجر را به باد دشنام گرفت. جمعیت خشمگینی گرد آمد: «ای نابکار چگونه جرئت می‌کنی که در چنین روز عزیزی دشنام بر زبان آوری؟» این گروه که توسط تاجر مزبور تحریک شده بودند بر سر آن کودک ریخته و او را با بی‌رحمی کتک زدند. تاجر هم با قیافه‌ای حق به جانب به آن گروه پیوست و وارد کار شد. این صحنه را



ابوالقاسم لاهوتی

در آن روز بُرد با توپخانه بود ولی انقلاب نیز منهدم نشد. آتش انقلاب این بار از تبریز زبانه زد؛ نهضتی که تحت رهبری سردار آزادی ستارخان قرار داشت و همچنین شهر رشت. من نیز همانند دیگر رفقای که موفق به اختفا شده بودند عازم رشت شدم.

در طول راه در محاصره یکی از واحدهای هوادار شاه در آمدیم. یکی از همراهان در مقام مقاومت برآمد و در دم کشته شد. مابقی نیز به قصبه کرج که در آن حوالی بود منتقل شده و در یک طویله تاریک و متعفن حبس شدیم. حدود دویست نفر مجبور بودند که کف گل آلود آن دراز بکشند. تعدادی جان سپردند و جنازه آن‌ها به مدت چند هفته بر جای بود.

یک روز فکر کردم که صدای نگرهانی را می‌شنوم که به گردی آواز می‌خواند. با زبان و فرهنگ کردی آشنایی داشتم زیرا مادرم از یکی از طوایف کُرد بود. به نرمی این ترانه را دم گرفتیم. نگره‌بان نزدیک آمد و باب صحبت را گشود.

«از کدام چشمه تشنگی خود را فرونشاندی؟»

«از همان چشمه‌ای که هیچ‌گاه تاریک نمی‌شود.» پاسخی بود که بر اساس تعارفات مرسوم کردی دادم.

همان شب آن سرباز کُرد مرا یاری داد که بگریزم. می‌بایست از طریق کوره‌راه‌هایی پُرت و دورافتاده و با ارتزاق از ریشه‌هایی که می‌توانستم از زیر برف پیدا کنم راه خود را در کوه‌های پوشیده از برف بیابم.

در صفوف انقلابیون در رشت همه چیز بر وفق مراد نبود. عاملان تفرقه و تشتت درصدد دامن‌زدن به تنش‌های ملی بین آذربایجانی‌ها و فارسی‌زبان‌ها و ارمنی‌ها بودند و من با کمک دیگر کسانی که این تحریکات را نادیده می‌گرفتند برای وحدت و اتحاد کوشیدیم.

عملکرد خودمان در مقام سرمشق و سخنرانی‌هایمان کارساز

تدریج از خوابی طولانی بیدار می‌شد. در نیمه دوم قرن ۱۹ مجموعه‌ای از شورش‌های دهقانی در نقاط مختلف کشور صورت گرفت. تمایلات ملی‌گرایانه خرد بورژوازی و پیشه‌وران اشکال ویژه‌ای به خود گرفته بود. انواع فرق مذهبی، لژهای فراماسونری و تشکیلات مشابه مانند قارچ سر برآورد. و همه آن‌ها در تلاش جلب وفاداری جوانان مستعد بودند و جوانی‌هایم در عرصه شعر و شاعری - که به تأثیر از پدرم، رنگ و روی عرفانی هم یافته بود - محبوبیتی برایم به همراه آورده بود.

یک روز از پدرم خواسته شد که مرا به یکی از مجالس فرقه بهایی ببرد. در این مجلس یک نفر با طمطراق بسیار پیامی را از عبداله‌بهاء رهبر این فرقه خواند که در آن زمان در عربستان اقامت داشت. در این پیام آمده بود که جوانی ابوالقاسم نام مشمول عنایات الهی گشته و چنین مقدر است که به سطحی از اعجاز و شاگردی شخص عبداله‌بهاء نایل گردد.

در آن ایام از آن‌جا که پدرم دیگر دندان چندان در دهان نداشت، بر آن شدم، بی‌سروصدا از این نیروی اعجاز خود بهره‌ای گیرم؛ می‌بایست دعا می‌کردم که در عرض یک شب، مجدداً در دهان پدرم دندان برآید. صبح روز بعد در حالی که پدرم هنوز خواب بود، خود را به تخت او رسانده و تلخی برطرف‌شدن وهم و خیال را آزمودم. از آن به بعد، دیگر میل نداشتم یک مبلغ بهایی باشم.

چندی بعد انجمن ماسونی محل مرا برای تحصیل به تهران اعزام داشت ولی مدرسه لاله‌زار - خیابان اصلی تهران - برای پسر یک کفاش، مدرسه مناسبی از آب درنیامد و اقامت من در آن‌جا کوتاه بود. از این‌که آن‌جا را ترک می‌گفتم متأسف نبودم.

حوادث بزرگی در پیش بود و من نیز در سیلاب عظیم جنبش‌های عمومی رهسپار شدم. بازتاب انقلاب ۱۹۰۵ روسیه در ایران شنیده می‌شد.

به محافل انقلابی پیوستم. هیچ‌گاه آن اطاق را با سرپرده سرخش فراموش نمی‌کنم، و بیرق سرخ و تیانچه روی میز که در برابرش سوگند یاد کردم که سرباز پای برجا و وفادار انقلاب باشم. در مقام یکی از اعضای این محفل، شب‌نامه (جزواتی بر ضدشاه و نظام اشرافی) نوشته و پخش کردم؛ در مجامع سخنانی ایراد کرده و برای انقلابیونی که به لباس مبدل قاطرچی درآمد بودند پیام‌هایی می‌بردم.

نخستین پیروزی مردم - تحدید قدرت شاه از طریق انتخابات عمومی - با شادمانی بسیار جشن گرفته شد. در آن روز اشعار من نیز در زمره شعرهای زبانزد مردم بود.

در این میان اشراف فتودال و اغنیاء بیکار ننشسته و پنجه‌هایشان در کار بود تا کنترل مجلسی را در دست گیرند که مردم پای کسب آن خون داده بودند.

سال ۱۹۰۸. جسارت و تهوّر مرتجعین بیشتر و بیشتر می‌شد. شلیک توپخانه در تهران طنین‌انداز شد. محمدعلی شاه عمارت مجلس را زیر آتش توپخانه گرفت. انقلابی‌ها که فقط به تفنگ مسلح بودند از آخرین دژ آزادی دفاع کردند.

واقع و وحدت از نو اعاده گشت.

سال ۱۹۱۱. ایران در برابر یک اولتیماتوم مشترک بریتانیا و روسیه قرار گرفت که باعث شد روحی انقلابی بر همگان چیره شود. پذیرش یا نفی آن؟

در یکی از بندهای اولتیماتوم آمده بود که ایران حق ندارد به جز یک قوای ژاندارم، از هیچ نیروی متعارف دیگری برخوردار باشد. انقلابیون گفتند: «بسیار خوب. حالا که قرار است فقط ژاندارمها مسلح باشند، باید ژاندارم شویم.»

سران انقلابی جلسه‌ای محرمانه تشکیل دادند. بار دیگر در برابر بیرق سرخ سوگند یاد کردیم که در عین حفظ هسته‌های مسلح انقلاب، در یونیفورم ژاندارم‌ری به انقلاب وفادار باشیم. برای تشکیل یک نیروی [ژاندارم] به شهر قم اعزام شدم. وظیفه داشتم این واحد را به پناهگاهی جهت انقلابی‌های «فراری» تبدیل کنم.

سال ۱۹۱۴. فرماندهان قوای اشغالگر بریتانیا و روسیه در ایران، وجود نیروهایی از نوع [واحد] تحت فرمانم را با توجه به کینه سرشاری که نسبت به نیروهای اشغالگر داشتند نامطلوب دانستند. واحد من منحل شد و من که در آن موقع دست بر قضا غایب بودم به مرگ محکوم شدم. از مرز ایران و ترکیه [عثمانی] گریختم. تا جایی که امکان داشت با نهضت در ارتباط بودم. در سلیمانیه که یک شهر کوچک مرزی در خاک ترکیه است ماندم، ولی آن‌گاه ترکیه درگیر جنگ شد. مرز بسته شد و تمام ارتباطات قطع شد. چگونه می‌توانستم در خارج و به دور از کشور خود بمانم؟ پای پیاده به سمت بغداد به راه افتادم و از آن‌جا به سمت کرمانشاه. در جنگ پارتیزانی برضد قوای اشغالگر شرکت کردم و یکی از دیرین روزنامه انقلابی بیستون بودم.

در این‌جا که نقطه عطفی بود، مسیر زندگانی‌ام تغییری اساسی را تجربه کرد. سربالایی تندی آغاز شد...

در زمان انقلاب فوریه ۱۹۱۷ سربازهای روسی مستقر در کرمانشاه را ناراضی گسترده‌ای فرا گرفته بود.

با بلشویک‌هایی که به تهبیج در میان سربازان روس مشغول بودند به همکاری پرداخته و در مجامعشان به ایراد سخنرانی دست زدم. همراه با آن‌ها به عضویت کمیته انقلابی‌ای در آمدم که تشکیلات موسوم به «پلیس غرب» را که توسط انگلیسی‌ها تأسیس شده بود، از میان برداشت. در تأسیس نخستین تشکیلات کارگری ایران مشارکت داشته و اولین بیانیه آن را خودم نوشته و چاپ کردم. تقریباً در تمامی شماره‌های بیستون اشعار و مقالاتی نوشتم با یک موضوع واحد: انقلاب تازه شروع شده است.

پس از فرمان شوروی مبنی بر فراخوانی نیروهای روسیه از ایران، گاردهای سفید هجوم آورده و با تکیه بر تفوق کمی‌شان، انقلابی‌های ایرانی را هدف سرکوب خونین قرار دادند. بار دیگر مجبور شدم به ترکیه، و این بار به استانبول بگریزم.

در این‌جاست که بخشی از حافظه‌ام را از دست می‌دهم، توگویی زمان حذف شده باشد. گروهی از کودکان بی‌خانمان استانبولی مرا بی‌هوش از خیابان جمع کرده و از نو به زندگی باز آوردند. بعدها در

مقام قدردانی، قطعه شعر «یتیمان جنگ جهانگیری» را تقدیمشان کردم.^۴

در استانبول در بارانداز کار کردم، شاگرد قهوه‌چی بودم، درس دادم، دبیری نشریه‌ای فارسی را برعهده گرفتم که اندکی بعد از سوی مقامات ممنوع شد و چند مجموعه کوچک از اشعار خودم را منتشر کردم.

مجموعه اشعار تغزلی‌ام در استانبول حالتی تمثیلی دارد، زیرا در غیر این صورت هیچ‌گاه از ممیزی سانسور نظامی ترکیه (که تحت کنترل انگلیسی‌ها بود) نمی‌گذشت. در این اشعار از خودم به عنوان بلبل و از وطنم نیز تحت عنوان باغی ویرانه یاد می‌کردم؛ بریتانیا نیز زمستانی منفور که به جان گل‌های سرخ باغ افتاده و صیادی بی‌رحم که بلبل مجروح را به قفس افکنده بود. و مقامات حکومتی که فاقد هرگونه قدرت تخیل بودند نیز با ملاحظه مضمون گل و بلبلی کار مانند دیگر اشعار فارسی، بدون چون و چرایی، اجازه انتشار اشعار ضد امپریالیستی‌ام و ارسالشان را به ایران صادر کردند؛ ولی در ایران مخاطبان آن‌ها به خوبی می‌دانستند که چگونه بین سطور را بخوانند. انقلابی‌ها به خوبی ملتفت فراخوانم برای مقاومت در برابر امپریالیست‌ها و حملاتم بر سیدضیاءالدین نخست‌وزیر وقت ایران و دست‌نشانده بریتانیا بودند.

سال ۱۹۲۱ از شعله‌ور شدن مجدد آتش انقلاب در گیلان خبر آورد. مقامات ترک از صدور پروانه خروج امتناع کردند و بار دیگر مجبور شدم بیراهه پایان‌ناپذیر بیابان‌ها را در پیش گیرم که بعدها موضوع یکی از غزل‌هایم شد: «نه می‌گویم نه شیون می‌کنم من».^۵ پیش از آن که به آذربایجان ایران برسم، قیام [خیابانی] در آن‌جا توسط رضاخان، وزیر جنگ که بعدها دیکتاتور [ایران] شد، سرکوب گشته بود. به رغم مراقبت‌های پلیس توانستم از نو با رفقای نظامی پیشین‌ام ارتباط حاصل کنم؛ به یک کارزار تبلیغاتی در ارتش دست زده و همراه با یک نیروی جدید انقلابی در ژانویه ۱۹۲۲ [بهمن ۱۳۰۰] به سمت تبریز حرکت کردم.

گردان‌های مسلح و مکمل شاه که از نظر تعداد نیز برما برتری داشتند توسط تعداد معدودی از رزمندگان نیمه گرسنه و ژنده‌پوش که اسلحه چندان هم در اختیار نداشتند درهم شکسته شدند، چرا که این رزمندگان انقلابی بودند.

در اول فوریه [۱۲ بهمن] کمیته انقلابی قدرت را در تبریز به دست گرفت و برای مردم آزادی، نان و انتظام به همراه آورد.

به سختی می‌توان آن یازده روز فراموش‌نشده تبریز آزاد و سرکوب بعدی قیام توسط قوای متحد ضدانقلاب را در چند سطر وصف کرد. از آن‌جا که فقط در مورد خودم و آن هم در مورد خودم به عنوان یک شاعر می‌نویسم، فقط به ذکر یک نکته اکتفا می‌کنم، آن هم برای همکاران جوانی که نگران آن هستند که شاید سایر فعالیت‌ها و مبارزات سیاسی آن‌ها را از فعالیت خلاقه‌شان منفک سازد: در آن روزها، در حالی که می‌بایست از خواب و خوراک خود می‌گذشتیم، اشعاری در وجودم شکل گرفت که به هیچ وجه امکان نداشت در وضعیتی به غیر از آن روزهای دشوار پا به عرصه وجود

بگذارند.

Johnstone به انگلیسی ترجمه و ضمیمه شده است. (برای اصل فارسی بنگرید به: *دیوان ابوالقاسم لاهوتی*، صص ۵۱۶ - ۵۱۴.) لازم می‌داند که از سرکار خانم استغنی کرونین صاحب‌نظر تاریخ نظامی ایران و نویسنده کتاب *ارتش و حکومت پهلوی* (تهران، ۱۳۷۷) که تصویری از این مقاله را در اختیار نگارنده قرار دادند، تشکر شود. ایشان در یکی از نوشته‌های اخیر خود در مورد لاهوتی - به مشخصات ذیل - از این سند یاد کرده‌اند.

"Irans's Forgotten Revolutionary: Abulqasim Lahuti and The Tabriz Insurrection" in Stephanie Cronin (ed.by), *Reformers and Revolutionaries in Modern Iran*, (Routledge Curzon, London and New York, 2004), pp. 118-146.

۳. در ترجمه انگلیسی از مراسم عاشورا تحت عنوان *مرسوم در ادبیات اروپایی آن دوره*، Shakhsei - Vakhsie [شاه حسین - واحسین] یاد شده است. البته قرارداد نام امام حسن (ع) در زمره شهدای عاشورا نیز نادرست است.

۴. ابوالقاسم لاهوتی، آثار منتخب، (مسکو: اداره نشریات به زبان‌های خارجی، ۱۹۴۶)، ص ۴۲.

۵. همان، ص ۲۶۹.

۶. همان، ص ۲۷۹.

قوای «تنبیهی» در کوچه و خیابان تبریز بیداد می‌کردند. برخی از شورشیان در ارتفاعات اطراف پراکنده شدند و مابقی ما نیز با زد و خورد راهی به سوی مرز گشودیم. ولی راه [مراجعت] به ایران بسته بود؛ حکومت رضاشاه ما را یاغی خوانده و برای سرمان بهایی تعیین کرده بود.

آخر خط زندگانی‌ام به نظر می‌رسید. ولی در آن شب تاریک، هنگامی که اسب زیر پام بر رود ارس زد ناگهان نور امید بر دلم تابید و هنگامی که از آن سوی رود بر آمدم راه جدیدی در پیش یافتم. احساس آن لحظه خود را در غزل «سال‌ها در جست و جوی حق به هر در سر زدم» بیان کرده‌ام.^۶

در ۱۹۲۳ وارد مسکو شده و در مطبعه خانه خلق‌های اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به عنوان حرف‌چین به کار مشغول شدم. چندی بعد کتابم که خود حروف آن را چیده بودم منتشر شد.

بعداً کارگر ادبی انتشارات مزبور شدم. و در ۱۹۲۴ در یک روز فراموش نشدنی به صفوف حزب کمونیست پذیرفته شدم.

برای شاعری که از کشورش و از مردمانی که به زبان او سخن می‌گویند دور بماند، زندگانی سخت است. در پی اطلاع از تأسیس تاجیکستان شوروی، جایی که فردوسی و سعدی برای مردمانش به همان اندازه‌ای عزیز است که در میهن من ایران عزیز هستند، بدان‌جا رفته و کاری گرفتم.

اینک دیدن شهر زیبای ستالین‌آباد، با یادآوری ساختمان‌های کاه‌گلی روستای دوشنبه، هنگامی که سی‌سال پیش پای بدان‌جا گذاشتم، خود لذتی است.

چند سالی است که مقیم مسکو شده‌ام. در کنار نوشتن اشعار خود (در حال حاضر یک کتاب خاطرات به نظم و نثر)، به ترجمه پوشکین، گورکی، مایاکوفسکی و شعرای معاصر شوروی نیز مشغولم. آتلو، رومئو و ژولیت و شاه لیر شکسپیر را ترجمه کرده‌ام و نمایشنامه‌های لوپه دیوگا را برای تئاتر ستالین‌آباد. اخیراً نیز به ترجمه کمدی جاودانی گریبایدوف بدبختی با فهم بودن مشغول شده‌ام. همسر و همکارم بیسیلی بانو، شاعره و مترجم شوروی اشعار فارسی، مشاور همیشگی من در این ترجمه‌هاست. من نیز به نوبت خود در مورد ترجمه و ویرایش *شاهنامه*، منظومه حماسی فردوسی به او مشورت می‌دهم. چهار فرزندی که داریم به هیچ وجه مانع کار ما نیستند.

۱. برای آگاهی بیشتر بنگرید به: کاوه بیات، *کودتای لاهوتی: تبریز، بهمن ۱۳۰۰*، (تهران: نشر و پژوهش شیرازه، ۱۳۷۶)، صص ۶ - ۲؛ و همچنین مقدمه احمد بشیری بر: *دیوان ابوالقاسم لاهوتی*، (تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۸)، صص صد تا صد و هشت.

2. Abdulkasim [sic] Lahuti, "About Myself", *Soviet Literature*, 9 (1954), 138-144.

قطعه شعر «پاسخ به اغواگران» نیز که در واکنش به انتشار کتاب *مجموع زندگانی من* سروده شده بود در انتهای این مقاله به امضای A.R.

چاپار
بیشتر در ارانه
خدمات کتابداری و اطلاع‌رسانی

- فروش تجهیزات کتابخانه‌ای (توزم جوبس، کاغذی و فلزی) یا کتیسی
- تهیه منابع اطلاعاتی (کتاب، نشریه، توم‌افزارهای کتابخانه‌ای) داخلی و خارجی
- ارائه خدمات فهرست‌نویسی، نعايه‌سازی، چکیده‌نویسی و آماده‌سازی منابع اطلاعاتی
- طراحی و راه‌اندازی کتابخانه‌ها و مراکز اطلاع‌رسانی

آدرس: تهران - خیابان بهار (مجموع) - پلاک ۱۱
موبایل: ۰۹۳۷۸۰۰۰۰۰ (مجموع) بعد از ساعات فرابان (لذت)
شماره شهید نوری - پلاک ۴۰ تلفن: ۸۸۸۹۹۷۸۰ (مجموع) ۸۸۸۹۹۷۸۰ (مجموع)

www.chaparlib.com